

گرات^۱ که پیوسته چوب پنبه‌ی ظرف شیشه‌ای را با شستش تکان می‌داد، اندکی شراب برای خودش ریخت، جرعه‌ای نوشید و به صندلی‌اش تکیه داد.
او با لبخندی مشغول تماشای هیولا شد. لبخندی فوق العاده زشت.
«آرره».

نیولن^۲ در حالی که گوشه‌ی آرواره‌اش را با چنگالش کاوش می‌کرد به آهستگی گفت.
«باید به خاطر اینکه بدون استفاده از کلمه‌های زیاد جواب سوالات رو میدی تحسینت کرد.
جالبه که بینیم با بعدی چیکار می‌کنی. کی تو رو اجیر کرده که بیای دنبال من؟»
-هیچ کس. من بر حسب اتفاق اینجام.
-احتمالاً دروغ که نمی‌گی؟
-عادت ندارم دروغ بگم.

-پس تو عادت داری چیکار کنی؟ من یه چیزایی درباره‌ی ویچرها^۳ شنیدم. ویچرها بچه‌های کوچیک رو می‌دزدن تا اونا رو با گیاهان جادویی تغذیه کنن. کسانی که جون سالم به در می‌برن خودشون ویچر می‌شن، جادوگرایی با قدرت‌های غیر انسانی. به اونا یاد میدن بکشن، و تمام احساسات و واکنش‌های انسانی رو ازشون می‌گیرن. به هیولا تبدیل میشن تا هیولاهای دیگه رو بکشن. من شنیدم که می‌گن دیگه وقتش رسیده که کسی شروع به شکار ویچرها بکنه، چون که تعداد هیولاها روز به روز داره کمتر و ویچرها هر روز بر تعدادشون افزوده می‌شه. یه تیکه کبک بردار قبل از این که کاملاً سرد بشه.
نیولن کبک را از ظرف برداشت و آن را در بین آرواره‌هایش گذاشت و مانند یک تکه نان برشته خرد کرد، استخوان‌ها در میان دندان‌هایش خرد می‌شدند.

^۱ Geralt

^۲ Nivellen

^۳ Witcher

او به طور ناواضحی در حالی که غذا را قورت می‌داد، پرسید: «چرا هیچی نمیگی؟ چقدر از این شایعاتی که در مورد شما ویچرها هست حقیقت دارن؟»

- عملاً هیچکدوم.

- و کدومش دروغه؟

- اینکه تعداد هیولاها روز به روز کمتر می‌شه.

فصل اول

آوای خرد ۱^۱

او نزدیک صبح به دیدنش آمد.

با احتیاط داخل شد. او که سعی می‌کرد صدایی ایجاد نکند، همانند یک شبح در میان اتاق حرکت می‌کرد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای ساییده شدن ردا با پوست برهنه‌اش بود. با این حال همین صدای ضعیف کافی بود که ویچر را هوشیار کند. یا شاید آن صدا فقط چُرت نصفه و نیمه‌ی ویچر را پاره کرده بود. او مرتب تکان می‌خورد، مانند این که در قایقی میان بستر دریا و سطح آرام آب در حال سفر کردن باشد.

حرکتی نکرد، تکانی هم نخورد. دختر نزدیک‌تر آمد و ردایش را به کناری انداخت. کمی درنگ کرد و زانویش را به لبه‌ی تخت بزرگ تکیه داد. ویچر از میان مژه‌های پایین افتاده‌اش او را نگاه می‌کرد، خودش را به خواب زده بود. دختر در حالی که ران‌هایش را به دور او می‌پیچید، با احتیاط روی پتو نشست و خودش را بالا کشید. به طرف بازوهای سفت و محکم او خم شد و موهایش را که رایحه‌ی بابونه می‌داد، روی صورت او پخش کرد.

دختر مصمم و بی‌تاب، به رویش تکیه داد و پلک‌ها، گونه‌ها و لب‌های ویچر را با نوک سینه‌هایش لمس کرد. ویچر لبخند زد، خیلی آهسته و با ظرافت، شانه‌های او را گرفت. دختر سر جایش نشست و خودش را از لمس انگشت‌های ویچر کنار کشید. دختر در تابش مبهم سپیده دم، درخشان و فروزان بود. ویچر سعی کرد از جایش بلند شود، اما فشار دستان دختر مانع تغییر وضعیت او شد و با هوسبازی بدون تکان خوردن کامل ران‌هایش، واکنشی را مطالبه کرد.

ویچر واکنش نشان داد. دخترک دیگر خودش را کنار نمی‌کشید؛ سرش را عقب انداخت و موهایش را تکان داد. پوستش سرد و به طور شگفت‌انگیزی نرم و صاف بود. ویچر، از نزدیک به چهره او نگاهی انداخت. چشمانش همچون چشمان پریان دریا درشت و مشکی بودند.

ویچر تکانی خورد و در دریایی از عطر بابونه غرق شد. این رایحه تحریکش کرد و به هیجانش درآورد.

۱

خبری بین مردم پیچیده بود که مردی از شمال، از دروازه‌ی روپرز^۱ وارد شهر شده است. او پای پیاده، در حالی که بارش را پشت اسبش گذاشته بود، از دروازه عبور کرد. خورشید در حال غروب کردن بود. دکان طناب بافها، زین سازها و دباغ‌ها پیش از این بسته شده بودند. خیابان خالی بود. علی رغم گرمای هوا، مرد کت سیاه رنگش را روی شانه‌هایش انداخته بود. مرد تمام نگاه‌ها را به خود جلب کرده بود.

مقابل مهمان خانه‌ی ناراکورت^۲ پیر^۳ توقف کرد. برای لحظه‌ای ایستاد و به صدای همهمه داخل مهمان خانه گوش داد که طبق معمول در این ساعت پر از مشتری بود. غریبه وارد ناراکورت پیر نشد. او اسبش را به پایین خیابان، به سمت مهمان خانه‌ی کوچکتری، که آن را روباه^۴ می‌نامیدند، هدایت کرد. مهمان خانه روباه شهرت خوبی نداشت و تقریباً خالی بود.

صاحب مهمان خانه، سرش را از روی بشکه خیار شور بالا آورد و با نگاه خیره‌اش مرد را ارزیابی کرد. مرد غریبه، در حالی که هنوز کتش را به تن داشت، در جلوی پیشخوان، بی‌حرکت و ساکت ایستاده بود.

-چی میل دارید؟

غریبه گفت: «آبجو.» صدایش ناخوشایند بود.

صاحب مهمان خانه دستش را با پیش بند کرباسش پاک کرد و یک لیوان سفالی لب‌پر را پر از آبجو کرد. غریبه پیر نبود، اما تقریباً تمام موهایش سفید رنگ بود. او در زیر کتش نیم تنه‌ای چرمین که دور یقه و کتف‌هایش یراق دوزی شده بود، به تن داشت. هنگامی که کتش را درآورد کسانی که اطرافش بودند متوجه شمشیر او شدند. این کار غیرعادی

۱ رopers Gate - دروازه

۲ Old Narakort

۳ The Fox

نبرد. تقریباً هر مردی در وایزیم^۱ با خودش سلاح داشت؛ اما هیچ کس شمشیری را که مثل تیر و کمان با بند به پشتش بسته شده باشد، حمل نمی کرد.

غریبه کنار سایرین نرفت و همچون آنان پشت میزهای مهمان خانه نشست. او در حالی که صاحب مهمان خانه را با نگاه خیره اش بررسی می کرد، جلوی پیشخوان ایستاد. ویچر لیوان را به طرف خودش کشید.
-من برای شب، یه اتاق می خوام.

صاحب مهمان خانه، در حالی که به پوتین های خاکی و کثیف مهمان نگاه می کرد، با غرولند گفت: «اتاق خالی نداریم. از ناراکورت پیر بخواه.»
-ترجیح می دم که اینجا بمونم.

«اتاق نداریم.» مهمان خانه دار سرانجام لهجه ی غریبه را تشخیص داد. او اهل ریویا^۲ بود.

«پولشو می دم.» خارجی با صدایی آهسته صحبت می کرد، گویی مطمئن نبود، و این شروع یک ماجرای ناخوشایند بود. مرد قد بلند آبله رویی که از لحظه ی ورود خارجی، به او نگاه می کرد، از جایش بلند شد و نزدیک پیشخوان آمد. دو نفر از همراهانش پشت سر او بلند شدند، با این حال بیش از دو قدم پیش نیامدند.

مرد آبله رو در حالی که درست در کنار خارجی ایستاده بود، با صدای گوشخراشی گفت: «هیچ اتفاقی برای تو وجود نداره، ریویایی ولگرد. ما به آدمایی مثل تو در وایزیم احتیاجی نداریم. این شهر آبرو داره!»^۳

خارجی لیوانش را روی پیشخوان گذاشت. مهمان خانه دار نگاهش را از او می دزدید. حتی به ذهنش خطور هم نکرد که از یک ریویایی دفاع کند. بالاخره، چه کسی از ریویایی ها خوشش می آمد؟

مرد آبله رو ادامه داد: «تمام ریویایی ها دزد هستن.» نفس مرد خشمگین بوی آبجو و سیر می داد. «می شنوی چی می گم، حرومزاده؟»

^۱ Wyzim

^۲ Rivia

^۳ ریویایی ها را بی آبرو می پنداشتند.

یکی از مردان همراه او گفت: «اون نمی‌تونه صدات رو بشنوه. گوش‌هاش پره کثافته.»
و مرد دوم قاه قاه خندید.

مرد آبله رو فریاد زد: «پول آبجوت رو بده و برو!»

حالا ریویایی فقط به او نگاه می‌کرد. «من هنوز آبجوم رو تموم نکردم.»

مرد با صدای خش داری گفت: «ما کمکت می‌کنیم.» او به لیوان مرد غریبه ضربه‌ای زد و همزمان شانه‌اش را گرفت. نوک انگشتانش درون بند چرمینی که او به طور مورب روی شانه‌اش انداخته بود، فرو رفتند. یکی از دو مرد پشت سر او مشتش را برای ضربه زدن، بالا برد. خارجی در حالی که تعادل مرد آبله رو را به هم می‌زد، چرخید. او شمشیرش را کشید. تیغه‌ی آن در نور ضعیف سالن درخشید. جو مهمان خانه متشنج شد. صدای جیغی به گوش رسید و یکی از معدود مشتری‌های باقی‌مانده، با عجله خودش را به خروجی رساند. یکی از صندلی‌ها با صدای بلند و وحشتناکی افتاد و صدای برخورد ظرفی سفالین و خالی با زمین شنیده شد. مهمان‌خانه دار، با لب‌های لرزان، به جراحت وحشتناک صورت مرد آبله رو نگاه کرد که با انگشتانش به لبه‌ی پیشخوان چسبیده، در حال افتادن روی زمین بود و آرام آرام از جلوی چشمان او کنار می‌رفت. دو نفر دیگر دراز به دراز بر کف مهمان‌خانه افتاده بودند، یکی از آن‌ها تکان نمی‌خورد و دیگری در حال جان دادن بود. در همان هنگام که مهمان‌خانه دار نفسش را حبس کرده و محتویات معده‌اش را بالا می‌آورد، صدای جیغ زنی وحشتزده به گوش رسید.

غریبه هیجان زده و هوشیار به طرف دیوار عقب نشینی کرد. او شمشیرش را با هر دو دست نگه داشته بود، و تیغه را در میان هوا تاب می‌داد. هیچ کس جلو نیامد. وحشت از سر و رویشان می‌بارید، نفس‌هایشان بند آمده بود و قدرت تکان خوردن نداشتند.

سه نگهبان که صدای پاها و سلاح‌هایشان به گوش می‌رسید، به میخانه یورش آوردند. احتمالاً آن‌ها جایی نزدیک بار بودند. نگهبان‌ها، باتوم‌های پوشیده از چرم را آماده در دست نگه داشته بودند، اما با دیدن اجساد، شمشیر کشیدند. ریویایی پشتش را به دیوار چسباند، با دست چپش، خنجر را از چکمه‌اش بیرون کشید.

یکی از نگهبان‌ها با صدایی لرزان فریاد زد: «شمشیرت رو بنداز زمین! مرتیکه‌ی قاتل گردن کلفت! تو با ما می‌ای!»

نگهبان دوم میز بین خودش و ریویایی را با لگدی کنار زد.
او با صدای بلند، خطاب به نگهبان سوم، که در نزدیکی در ورودی مانده بود، فریاد زد:
«ترسکا، برو افراد بیشتری بیا!»
غریبه در حالی که شمشیرش را پایین می‌آورد، گفت: «احتیاجی نیست، من با پای خودم
میام.»

«تو، حرومزاده، بالاخره سرت بالای طناب دار می‌ره!» نگهبان، وحشتزده فریاد زد:
«اون شمشیر رو بنداز زمین وگرنه سرتو خرد می‌کنم!»
ریویایی صاف ایستاد. او به سرعت شمشیرش را در زیر بازوی چپش قرار داد و دست
راستش را به طرف نگهبان‌ها بالا برد و به سرعت علامت پیچیده‌ای را در هوا ترسیم کرد.
میخ‌های تزئینی که از مچ‌ها تا آرنج آستین‌های کتش نصب شده بودند، برق می‌زدند.
نگهبان‌ها در حالی که صورت‌هایشان را با دست پوشانده بودند، عقب کشیدند. دو تا از
مشتری‌ها به سرعت به سمت درب خروجی رفتند. زن دوباره جیغ گوش‌خراشی کشید.
غریبه با صدای محکمی که طنین انداز می‌شد، تکرار کرد: «من با پای خودم میام، شما
سه نفر جلوتر از من حرکت کنید و منو پیش حاکم ببرید. راهو نمی‌شناسم.»
نگهبان در حالی که سرش را پایین می‌انداخت، زیر لب گفت: «بله، آقا.» او به طرف درِ
مهمان‌خانه حرکت کرد و نگاهی به اطراف انداخت. دو نگهبان دیگر با عجله پشت سر او
بیرون رفتند. غریبه همانطور که شمشیر و خنجرش را غلاف می‌کرد، به دنبال آن‌ها به راه
افتاد. هنگامی که از کنار میزها می‌گذشتند، مشتریان باقی مانده صورت‌هایشان را از
غریبه‌ی خطرناک پنهان می‌کردند.

ولراد^۱، حاکم قصر وایزیم، چانه‌اش را خاراند. او نه خرافاتی و نه ترسو بود اما فکر تنها بودن با غریبه‌ی سفید موی، چندان به مذاقش خوش نمی‌آمد. سرانجام او تصمیمش را گرفت. به نگهبانان دستور داد: «ما رو تنها بگذارین.»

او به غریبه اشاره کرد: «و تو بشین. نه، اون جا نه. یه کم دورتر، لطفا.»
غریبه نشست. او دیگر شمشیر یا کت سیاهش را با خود نداشت.

ولراد که با گرز سنگینی که روی میز قرار داشت بازی می‌کرد، گفت: «من ولراد هستم، حاکم قصر وایزیم. و تو یاغی، قبل از اینکه بندازمت تو سیاه چال به حرف‌هاش گوش می‌کنم. چی می‌خواستی به من بگی؟ سه کشته و یه اجرای طلسم که نافر جام موند، بدک نیست، اصلاً بدک نیست. آدمایی هستن که به خاطر همچین چیزهایی در وایزیم به میخ کشیده شدن. اما من مرد عادل هستم، بنابراین قبل از این که اعدام بشی، به حرفات گوش می‌کنم. حرف بزن.»

ریویایی دکمه‌ی لباسش را گشود و چرم بز سفید تا شده‌ای را بیرون کشید.
او به آهستگی گفت: «شما این اعلامیه رو در تقاطع‌ها و میخانه‌ها به دیوار زدید. چیزی که این جا نوشته شده حقیقت داره؟»

ولراد آهی کشید و در حالی که به نشان مرموز نقش بسته بر روی چرم، نگاه می‌کرد، گفت: «پس اینه. چرا نتونستم حدس بزنم. بله، درسته. این توسط فولتست^۲ امضا شده، پادشاه تمریا^۳، پونتار و ماهاکام^۴، که حقیقت اون رو ثابت می‌کنه. یک اعلامیه یک اعلامیه است، ویچر. اما قانون، قانونه و من مجری نظم و قانون در وایزیم هستم. اجازه نمی‌دم مردم کشته بشن! می‌فهمی؟»

Velerad^۱

Foltest^۲

Temeria^۳

Pontar and Mahakam^۴

ریویایی سری تکان داد تا نشان دهد که متوجه منظور او شده است. ولراد با خشم خرناس کشید.

«تو نشان ویچری رو داری؟» غریبه یک بار دیگر دستش را به طرف کت چرمی‌اش برد و مدال گردی که به زنجیری از جنس نقره متصل بود را بیرون کشید. روی آن تصویر سر یک گرگ که دندان‌هایش را به نمایش می‌گذاشت، نقش بسته بود.

— اسم هم داری؟ هر اسمی می‌خواد باشه، اون گفتگو رو آسون تر می‌کنه.

— اسمم گرالته.

— پس، گرالت. از لهجه ات متوجه شدم که اهل ریویا هستی. درست حدس زدم؟

— اهل ریویا هستم.

«خیلی خب. می‌دونی چیه، گرالت؟ اینو میگم،» ولراد با کف دستش به اعلامیه زد، فراموشش کن. این موضوع جدیه. قبل از تو خیلی‌ها سعی کردن و شکست خوردن. دوست من، این ماجرا مثل گوشمالی دادن یک جفت لات و لوت نیست.»

— می‌دونم. این کارمه، ولراد. و اون اعلامیه سه هزار اورن^۱ پاداش تعیین کرده.

«سه هزار.» ولراد اخم کرد. «یا اون طور که شایعه‌ها می‌گن، پرنسس^۲ با کسی که از عهده‌ی این کار بریاد، ازدواج می‌کنه. اگر چه فرمانروای بخشنده اون رو اعلام نکرده.»

گرالت به آرامی گفت: «من علاقه‌ای به پرنسس ندارم.» او بی‌حرکت نشسته و دست‌هایش را روی زانوهایش قرار داده بود. «فقط سه هزارتا رو می‌خوام.»

حاکم قصر آهی کشید: «چه زمانه ای، چه زمانه‌ی پلیدی! بیست سال پیش حتی تو حالت مستی کی فکرش رو می‌کرد که حرفه‌ای مثل ویچری وجود داشته باشه؟ قاتل‌های دوره گردِ باسیلیسک‌ها^۳؛ قاتل‌های نژاد اژدها و وودنیک‌ها^۴! بگو بدونم گرالت، نوشیدن آبجو در حرفه‌ی شما مجازه؟»

— مطمئناً.

Oren^۱

به خاطر تفاوتی که معنای پرنس و پرنسس با شاهزاده و شاهزاده خانم دارند، در برخی موارد که این تفاوت معنایی^۲ مشهود است از خود واژه پرنس یا پرنسس استفاده شده است.

— اژدهای افسانه ای بالدار^۳ Basilisk

Vodnik^۴

ولراد دستور داد: «برای ما آبجو بیارید. و تو گرالت، نزدیک‌تر بشین. من نگران چی هستم؟»

آبجو خنک و کف آلود برای آن‌ها آورده شد.

ولراد در حالی که جرعه‌ی بزرگی از لیوان بلندش می‌نوشتید، غرولند کنان گفت: «زمانه‌ی بدی شده. همه جور پلیدی‌ای به وجود آمده. ماهاکام در کوه‌ها، اونجا پر از دیو شده. در گذشته فقط زوزه‌ی گرگ‌ها در جنگل شنیده می‌شد، اما حالا صدای کوبولدا^۱ و اسپریگان^۲‌ها هم شنیده می‌شه و هر کجا که شما تف بیندازید، گرگینه‌ها یا موجودات موذی دیگه‌ای وجود دارند. پری^۳‌ها و روزالکا^۴‌ها در حدود صدها کودک را از دهکده‌ها دزدیدند. تا قبل از این اسم همچنین مصیبت‌هایی به گوش مون نخورده بود. این ماجراها مو رو به تن آدم سیخ می‌کنه. و حالا، بدتر از همه، این اتفاق جدید!» او اعلامیه چرمی روی میز را در دستش مچاله کرد. «اصلاً غافلگیر کننده نیست گرالت، که کار شما ویچرها روز به روز پر رونق‌تر بشه.»

«جناب حاکم و اما در مورد این اعلامیه‌ی پادشاه» گرالت سرش را بلند کرد. «شما جزییاتش رو می‌دونید؟»

ولراد به صندلی‌اش تکیه داد و دست‌هایش را روی شکمش قفل کرد. «جزییات؟ آره، می‌دونم. شاید دست اول نباشه، اما از یک منبع معتبره.»

—این همون چیزیه که من می‌خوام.

«اگر اصرار داری، بهت می‌گم.» ولراد مقداری آبجو نوشید و صدایش را پایین آورد. «در طول سلطنت مدل^۵ پیر، پدر فرمانروا، وقتی که پادشاه بخشنده مون هنوز یه شاهزاده بود، فرمانروا استعداد و لیاقت خودش رو ثابت کرده بود و قادر به انجام کارهای بزرگ بود. ما امیدوار بودیم که او فرمانروای عادل و خوبی بشه. اما مدت کوتاهی بعد از تاج گذاری اش، فرمانروا اشتباه بزرگی مرتکب شد، که باعث شرمندگیه، اون به خواهر خودش دست

Kobold^۱

Spriggan^۲

Fairy^۳

Rusalka^۴

Medell^۵